

۴۰ سال بعد از عبد

داغ گفته‌های همسر شهید عبد عبیات که از اولین شهدای جاویدالآثر دفاع مقدس است

الهام مهدزاده
e.mahdizadeh@shahraranews.ir

پلاک سرخ

«شنوندگان عزیز، توجه فرمایید! شنوندگان عزیز! به خبری که هم‌اکنون به دستم

رسید، توجه فرمایید! ساعت ۱۳ و ۳۰ دقیقه به وقت ایران- جنگنده‌های میگ عراقی ضمن شکستن حریم هوایی ایران، بر فراز خوزستان پرواز کردند. هنوز خبری از شلیک این جنگنده‌ها به دست ما نرسیده و در بخش‌های بعدی خبر اعلام می‌کنیم...» رادیو اولین خبر جنگ را ساعت ۱۴ سی‌ویکمین روز شهریور ۵۹ اعلام کرد. خبر گوینده تمام شد، اما هنوز صدای جنگنده‌ها می‌آمد. تازه ناهار خورده بودیم و با مامان و فاطمه- جاری ام را می‌گویم(زن حسن)- توی سایه نخل‌های حیاط نشسته بودیم. جاری ام به پسرش شیر می‌داد و من هم با شوق و ذوق از آینده خودم و عبد می‌گفتم. یک دفعه چیزی مثل عدوبسرق از روی سرمان گذشت و تمام شیشه‌ها خرد شد و ریخت روی سرمان. چند هواپیمای جنگی با سرعت و ارتفاع خیلی کم از روی شهر گذشتند. با ورود جنگنده‌های عراقی، جنگ شروع شد.

۲۴ساعت بعد- آن شب اصلا خواب نبردم، از صدای جنگنده‌ها و بی‌خبری از عبد. یعنی الان لب مرز سوبله چه خبر است؟ ظهر بین دلپره و همه‌م مردم، از جنگ خبری آوردند: «از دیروز عراق حمله کرده است. اول از همه پاسداران لب مرز درگیر شدند. همه چیز آن قدر بی‌مقدمه بود که ماشین‌های مهمات، وسط میدان ماند. عبد و چند پاسدار دیگر برای آوردن ماشین‌های مهمات رفتند که عراقی‌ها ماشین را زدند. نمی‌دانم چه شد. هیچ اثر و خبری از عبد و آن سه نفر دیگر نیست».

۱۵ سال بعد- چشمانم به در خشک شد. اول گفتند احتمالاً اسیر شده‌است. چندسال بعد گفتند شاید مفقودالآثر باشد. بعد از چند سال آمدند و گفتند شهید جاویدالآثر... و من تمام ۱۵ سال منتظر بودم تا عبد برگردد. خودش گفته بود تا زمانی که جنازه‌ام برگرفته‌است، بدان که من زنده‌ام.

۴۰سال بعد- امسال دقیقاً ۴۰سال از روزی که عبد رفته است، می‌گذرد. عبد و سه پاسدار دیگر اولین شهدای جاویدالآثر دفاع مقدس هستند. شهدایی که اول مهر ۵۹ و درست ۲۴ساعت بعد از حمله عراق، شهید شدند. شهیدانی جاویدالآثر.

روایتی که می‌خوانید، روایت سهیلا شریفات، همسر شهید عبد عبیات است. شهیدی که ناشر در دومین روز حمله عراق جزو اولین شهدای دفاع مقدس ثبت شد و بعد از گذشت ۴۰سال، هنوز هیچ نشانی از او نیست.

راست می‌گویند که خدا آدم‌های خوبی را گلچین می‌کند. هر کس این را گفته است، عین به‌عینش درست گفته است. من به این جمله ایمان آورده‌ام؛ درست از زمانی که عبد رفته. از همان روز اول هم می‌دانستم که او اهل این دنیا نیست. عبد پسر عمه‌ام بود. ما آبادان زندگی می‌کردیم و خانواده عمه‌ام حمیدیه با اینکه راهمان از همدیگر دور بود، عبد بیشتر وقت‌ها به خانه ما می‌آمد و من می‌شناختمش. یعنی راستش فکر می‌کردم می‌شناختمش، اما آن عیدی که من می‌شناختم، خیلی با عبدی که بعد از ازدواج شناختم، فرق داشت؛ یک عرب ایرانی ازجان گذشته، بخدا، غریبی و وطن پرست. عبد بیست و یکساله بود که عمه‌ام را برای او خواستگاری کرد. لحظه اولی که

شنیدم، حس عجیبی داشتم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا نگران. من کارهای انقلابی عبد را دیده بودم. بارها در شهر خودشان- حمیدیه- و شهر ما- آبادان- در تظاهرات شرکت کرده بودم. حتی چندبار هم در تظاهرات شهرهای دیگر مثل دزفول شرکت کرده بود. وقتی آمدند خواستگاری، استرس داشتم. استرس‌م از نوع استرس‌هایی که همه دخترها زمان عروسی دارند؛ نبود. من نگران آینده بودم؛ اینکه این عشق چقدر می‌ماند؟ من استرس روزهای بدون عبد را داشتم. انگار کاملاً می‌دانستم که این عشق چند ماه بیشتر ماندگار نیست. از همان روز اول، انگار غم قبل عزاداشتم. اما عبد خیلی آقا بود و این استرس، ارزشش را داشت که کنارش باشم، حتی برای ماه و ۱۵ روز.

سوروسات عروسی مهیا شد و ما ۱۵خرداد عقد کردیم. عرب‌ها کلابشگون می‌دانند که عروس و داماد زیاد در عقد بمانند. ما هم مثل همه جوان‌ها که سریع سرخانه‌تونزدگی‌شان می‌روند، زود رقتیم به خانه بخت. سه روز از ازدواجمان نگذشته بود که عبد رفت سر کار و من شدم خانم خانه؛ روزگار شکنجی که من

دوست نداشتم تمام شود اما...

● تابستان پرحادثه

از انقلاب زیاد نگذشته بود و در بیشتر شهرهای خوزستان ناامنی بود، عین روزهای قبل از انقلاب. بدترین اتفاق آن روزها، آتش زدن سینما رکس آبادان بود. در آن حادثه، مردم را زنده‌زنده در آتش سوزاندند. من و عبد آن شب از نزدیک، شعله‌های آتش و سوختن مردم را دیدیم. یا سیدالشهدا!

اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. بعد از گذشت چند ثانیه ادامه می‌دهد: عبد مثل همه مردم، خودش را به آب‌آتش زد تا کسانی را که در سینما بودند، نجات بدهد اما بازانه آتش زیاد بود و مردم زنده‌زنده سوختند. آن زمان از هر چند خانواده یکی تلویزیون داشت، یکی‌اش ما، بنابراین خبرهایی را که از بمب‌گذاری‌ها می‌شنیدیم، به گوش دیگران می‌رساندیم. یک ماه از عروسی مان گذشته بود و تابستان گرم و سوزان خوزستان از راه رسید. از نیمه‌های مرداد همه چیز عبد عرب بود من اما چون مادرم فارسی بود، فارسی را بهتر از عربی حرف می‌زدم و عجب‌شده. عبد پاسدار بود و مأموریت‌هایی که می‌رفت، بیشتر و طولانی‌تر شده بود. چندباری و در جمع، میان حرف‌هایش که به عربی بود، از اوضاع به‌هم‌ریخته کشور چیزهایی شنیدم اما کامل متوجه نشدم. عبد عرب بود من اما چون مادرم فارسی بود، فارسی را بهتر از عربی حرف می‌زدم و بعضی دوستانتش خانه می‌آمد و به عربی حرف می‌زدند، دل شوب می‌شدم. حسی به من می‌گفت قرار است یک اتفاق بد بیفتد. اما چه اتفاقی، نمی‌دانستم. یک شب که دوباره عبد با چند نفر آمد، از سر کنجکاوی با یک سینی چای داخل اتاق رفتم تا شاید چیزی بفهمم. اما آن‌ها باز هم به عربی صحبت می‌کردند. چندبار به بهانه بردن میوه و چای، داخل اتاق رفتم. دوست عبد شک کرد. رو به عبد با همان لهجه عربی، آرام گفت: «این خانم حرف‌های ما رو جایی نبره». عبد به او گفت: «خانم زیاد عربی متوجه نمی‌شه و اگه هم چیزهایی رو متوجه بشه، من بهش ایمان دارم.»

● شروع جنگ با ناامنی

صحبت‌های آن روزشان از ناامنی‌های مرز سوبله بود. همه مردم، تاریخ رسمی جنگ را از ۳۱شهریور می‌دانند اما ما که آنجا بودیم، دیدیم که عراقی‌ها از چند ماه قبل تحرکات خود را شروع کرده بودند. عبد پاسدار پاسگاه مرزی سوبله بود. حرف‌هایی که از ناامنی شنیدم، خوره به جانم انداخت

که «خدا یا قراره چه اتفاقی بیفته؟» کی فکرش را می‌کرد چند هفته بعد، جنگنده‌ها و بمب‌های عراقی روی سرمان آوار شود و به عزای عزیزانمان بنشینیم؟ از آن شب مأموریت‌هایی که عبد می‌رفت، طولانی شد. یک‌بار ۱۵شب نبود و به مأموریت رفته بود. هیچ خبری از او نداشتم. مثل الان نبود که همه خانه‌ها تلفن داشته باشند. روزها پشتر هم می‌گذشت و من نگران‌تر از قبل می‌شدم. هر قدر می‌خواستم خودم را آرام کنم، نمی‌توانستم از شر فکرهایی که در سرم می‌چرخید، خلاص شوم. مدام می‌گفتم: «حتماً بلای سرش آورده‌اند.»

یک روز عصر یک نفر، خبر از شهادت عبد آورد. عمه‌ام با شنیدن خبر آن‌قدر شیون کرد که مق به جانش نماند. من هم شوکه شده بودم. انگار به آن روز و آن خبری که قبل از ازدواج با عبد حس کرده بودم، رسیده بودم. چند ساعت گذشت و هوا تاریک شد. کسی در حیاط را کوید اما

هیچ کس حس و حال چشمه‌بان را به در دوخته بودیم باز کردن در را نداشت شاید عبد برگردد. دوبار اول خبر تاینکه صدای عبد آمد: «شهادت دروغ بود. خودش گفته بود تا جنازه‌ام برگشت، گریه نکنید، من زنده‌ام»

● بلای عراقی

اوضاع اصلاً روبه‌راه نبود. همان چند همسایه‌ای که تلویزیون داشتند، خبر‌های شبکه‌های عراق را به گوش مردم می‌رساندند. اینکه صدام گفته بود: «عرب‌های ایران در ظلم و ستم هستند. این انقلاب برای عرب‌ها نسان و آب ندارد.» با این حرف‌ها، عده‌ای خام شدند. آن روزها بین عرب‌های خوزستان، این حرف‌ها شایع بود که صدام حسین خودش یک عرب است و قطعاً یک عرب به فکر عرب‌هاست. همان روزها عراق بین اعراب خوزستان، سلاح

پخش کرد تا مثلاً بتوانند حق خودشان را از انقلاب بگیرند. تقویم روایت خاطرات سهیلا به ۳۱شهریور می‌رسد. روزی که روایت کردنش برای او غم جانکاهی دارد: «۳۱شهریور ۵۹ برای مردم خرمشهر شروع غم و مصیبتی است که بعضی‌ها به سرشان آوردند. عصر بود. هوا آتشین و گر گرفته بود. با فاطمه زن حسن در حیاط نشسته بودم. جاری‌ام تازه بچه‌اش را شیر داده و روی دستش گرفته بود و آرام آرام می‌خواباندش. باهم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم که ناگهان با یک صدای بلند، شیشه‌های اتاق شکست و روی سرمان ریخت. چند جنگنده میگ با ارتفاع کم از روی حمیدیه رد شدند.»

«جنگنده میگ؟» تعجب نهفته در سؤالم را با خنده جواب می‌دهد: «ما از «ب» بسم... جنگ تا روز آخر وسط میدان بودیم. هیچ یک نوع جنگنده است که عراقی‌ها خیلی از آن استفاده کردند.

امّا آن روز... آن روز تا شب صدای بمباران آمد. همه ترسیده بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. شب اول با همه دلپره‌ها و اضطراب‌هایش تمام شد.

هیچ کس آن شب خوابش نبرد. نه فقط آن شب، تمام شب‌های جنگ، مردم خوزستان و شهر ما در حمیدیه بسر آرام روی بالش گذاشتند. بالاخره آفتاب طلوع کرد و مهرماه بر حادثه خوزستان شروع شد. در لحظه خبر جدیدی از حمله و پیشروی عراق به گوش می‌رسید: «عراقی‌ها می‌گن از مرز رد شدن... الان شنیدیم دارن... بمونیم یا بریم...» نمی‌دانستیم با کدام خبری که به گوشمان می‌رسید، ناله و شیون کنیم. هر خبری که می‌آمد، بیشتر از قبل نگرانم می‌کرد. هیچ خبری از عبد نبود و همین بی‌خبری، بدتر از هر خبری بود. حدود عصر بود که چند پاسدار از دوستان عبد آمدند و خبری آوردند: «عبد امروز توی مرز سوبله با چند نفر دیگه شهید شد.» آغاز حمله عراق به ایران، یک طرف و خبر شهادت عبد یک طرف. دوست نداشتم باور کنم. در چند هفته قبل دو بار خبر شهادت عبد را داده بودند اما او برگشته بود و به ما گفته بود تا جنازه‌ام نیامد، شیون نکنید. نگاه من و پدر و مادر عبد به پاسدارها بود که از جنازه عبد خبری نداشتند. حرف‌هایشان را ادامه دادند: «عراق حمله کرده... می‌بینید که از دیشب امان به ما نداده و داره با جنگنده می‌زنه. دیروز



همسر و نادر شهید در کنار تصویری که به دست شهرداری بر دیوار منزل شهید نقاشی بسته است

بچه‌ها وقتی توی مرز سوبله مقابل پیشروی عراقی‌ها قرار گرفتن، قبل از آمدن عراقی‌ها یک ماشین مهمات وسط میدان مانده بود. عبد و دوستانش وقتی می‌بینند که ماشین مهمات وسط میدان مانده، می‌روند تا ماشین را برگردانند و دست عراقی‌ها نماند. عراقی‌ها متوجه این ماشین می‌شوند و با خمپاره آن را می‌زنند.»

حرف‌هایشان داشت به آخر می‌رسید و نفس‌های من هم انگار آخرایش بود. بغض راه گلویم را بسته بود و نمی‌توانستم لام تا کام حرفی بزنم.

حرف‌هایی که با پاسداران می‌گفتند، ادامه داشت: «ماشین مهمات منفجر می‌شود. از پنج نفری که داخل ماشین بودند، فقط یک نفر با مجروحیت زیاد نجات پیدا می‌کند و الان به بیمارستان اهواز منتقل شده است. از بقیه هیچ خبری نیست. نمی‌دانیم چه اتفاقی برای آنان افتاده، اما احتمالاً شهید شده‌اند.» با نگاه متعجب من و پدر و مادر عبد، حرف‌هایشان را این‌طور تمام کردند: «واقعا معلوم نیست چه اتفاقی افتاده. هیچ چیزی از پیکر این چهار نفر نمانده. آن یک نفری که نجات پیدا کرده، اصلاً حاشی خوب نیست و با موج انفجار نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است. شاید بچه‌ها را اسیر کرده باشند.»

حرف‌هایشان تمام شد اما صدای خمپاره‌ها تمامی نداشت. جادر عربی سرس کر دیم تا سمت مرز برویم، شاید نشانی از عبد پیدا کنیم. اما نگذاشتند و نشد. عراق از سوبله مرز ایران و عراق- عبور کرد و همان روزهای اول عراق بستان را گرفت و پیشروی خودش را به سمت داخل ایران ادامه داد. نه می‌توانستیم گریه کنیم، نه می‌دانستیم چطور از شر جنگنده‌های عراقی خلاص شویم و به کجا پناه ببریم.»

سهیلاخانم نفس عمیقی می‌کشد. روایت جنگ برای کسی که هشت سالش را به چشم خود دیده است، سخت است. دستی به شال سیاه و چادر عربی‌اش می‌کشد و حرف‌هایش را ادامه می‌دهد: «خانواده یکی از پاسدارانی که با عبد برای آوردن ماشین رفته بود، آن زمان بستان زندگی می‌کردند. وقتی عراق حمله کرد و بستان را گرفت، زن و تنها دختر او ۴۰روز در محاصره دشمن بودند. چه غذایی کشیدند، نه شوهری داشت که او و دخترش را از مهلکه نجات دهد، نه می‌توانست از میان عراقی‌ها و خمپاره‌های آنان فرار کند.» او ادامه می‌دهد: ما هم چند روز حمیدیه بودیم. عراق با ۱۲لشکر کاملاً مکانیزه سمت شهر می‌آمد. با نزدیک شدن عراقی‌ها به همه گفتند شهر را خالی کنید. دفاع اول، من و پدر و مادر همه حاضر نبودیم از شهر برویم. چشم‌مان را به در دوخته بودیم شاید عبد برگردد. دوبار اول خبر شهادتش دروغ بود. خودش گفته بود تا جنازه‌ام برگشت، گریه نکنید، من زنده‌ام. در تمام مدت جنگ چندبار دل از حمیدیه می‌کنیدم. یک مدت بوشر، یک مدت ماهشهر و... اما طاقت نیاوردم و برگشتم. تا مدتی به ما گفتند که عبد اسیر است و به‌خاطر همین حضرت به تصمیم گرفتیم شهید بمانیم. خدا به مسئولان شهرداری مشهد خیر دهد؛ در همین چند سال وقتی ماجرای شهادت برادرم را فهمیدند، کوچ‌ه حسین‌باشی ۲ به نام برادر شهید من تابلو زدند و تصویر او را روی دیوار کشیدند. شهیدان ما از جانشان گذشتند و کاش مسئولانی که به میز تکیه زده‌اند، بدانند که آرامش امروزشان مدیون خون همراه هم بودند، شدند اولین شهدای دفاع مقدس و اولین شهدای جاویدالآثر ایران.

روزنامه شهرامیدوزنگی

۲شنبه۲۲شهریور ۱۳۹۹۲۳مهر ۱۳۹۹شماره ۲۲۸

SHAHARANews.IR

پلاک سرخ

پلاک سرخ

پلاک سرخ

تعمیر مقبره نادر توسط عبدالرحیم صراف

رشتخوار، ۱۷. بحمد... امنیت حاصل است. دیروز غروب سالارخان با ۵۰سواره و پیاده مراجعت کرده، وارد رشتخوار شد و تلگرافی به طهران و مشهد عرض نمود.

شماره ۲۱/۲۲شعبان ۱۳۲۷

سیدمهدی سیقطنی کارشناس مطبوعات

تعمیر مقبره نادرشاه، حاجی عبدالرحیم صراف خراسانی که از وطن پرستان غیور است در این اوقات شنیده می‌شد که درصدد تعمیر قبر نادرشاه مرحوم برآمده است و خبری صحیح از این اقدام تاکنون به ما نرسیده بود تاآنکه هفته گذشته از طرف خود حاجی مزبور مراسله‌ای به یکی از اجزای اداره روزنامه مجلس رسید و شمه‌ای از خیالات خود و اقدام به این عمل مرور را نوشته است لذا عین آن مراسله را درج می‌کنیم. مشاّرالیه می‌نویسد:

از بابت مقبره نادرشاه بنده مدت‌ها بود که در این خیال بودم مقبره این شخص بزرگ را که سال‌ها اصطبل چاروادار و گاریچی شده تعمیر نموده، آثاری بگذارم. وقت تقاضا نداشست تا این موقع که به دست آمده فوری مشغول شده دور قبر آن مرحوم را دادم سه ذرع دورتادور کنده تا روی آب. از روی آب مشغول شفته‌ریزی شد. ان‌شاء... شفته که تمام شد یک آثاری خواهم گذاشت... درهرصورت طومار که این شخص بزرگ نوشته حاضر است قرب یک میلیون وقیفات از جهت سر مقبره خودش قرار داده است تمام را بی‌دین‌ها چون شیر مادر حلال دانسته، می‌خورند و خم به ابروش نمی‌آید. طومار را به انجمن برده و ارائه داشتم.

مشهد. خدمت آقای میرزا محمداصادق طباطبایی و آقای حسام‌الاسلام، بحمد... اسسم مبارک با شرف آقایان در انتخاب درجه ثانی به اکثریت تامه استخراج یافت. هیئت انجمن نظار عموم اهالی خراسان را باشارت و جنابان عالی را هم تبریک می‌گویند. مسلم است در تشرّف مجلس مقدس و سایر لوازم این شغل به میل قیام خواهید فرمود و اعتبارنامه با پست ارسال خدمت خواهد شد. سایر آقایان و کلاهم ان‌شاء... تا آخر ماه عزیمت می‌کنند. انجمن نظار و کلاّی دارالشّورا.

شماره ۱۵/۲۹رمضان ۱۳۲۷

اخبار از روزنامه مجلس، سال سوم

نسرین ابادریان! سلامتی مردم و نان‌های سوخته و خمیر!

داستان قدیمی ما و ناوایی‌ها، مسئولان لطفاً نظارت بیشتری داشته باشند.



رفع مشکل از راه‌ها و جاده‌ها

در سیره امام سجاد(ع)

همین سیره امام(ع) از ابوعبد... نیشابوری که از اصحاب امام زین‌العابدین(ع) بوده و در مدینه با امام(ع) ارتباط داشته و رفتار امام(ع) را مشاهده نموده، گزارش شده است. خدمت‌رسانی به مردم و تلاش در راه رفع مشکلات آنان و گره‌گشایی از امور افراد و تأمین نیازهای آنان و راهسازی و بازسازی راه‌ها و رفع موانع جاده‌ها از ارزش‌های اجتماعی و کارهای بافضیلت است که خداوند آن را دوست دارد. سیره اهل‌بیت(ع) برای همگان حجت و راهنماست. سبک بخور، آنان با مانع‌ها در جاده‌ها نیز آموزنده روش‌های ارزشمند مشکل‌زدایی و خدمت به جامعه‌است. احداث و ایجاد جاده با اصلاح طریق و راه رفت‌وآمد مردم از کارهای خداپسندانه است. امام چهارم(ع) در سفرهای درون شهری و برون شهری هر جا در راه‌ها مشکلی می‌دیدند، از مرکب پیاده می‌شدند و آن مشکل را برطرف می‌کردند. امام(ع) اگر در خیابان و راهی که می‌رفتند و جاده‌ای که از آن می‌گذشتند، مانعی مشاهده می‌کردند، مرکب خویش را نگه می‌داشتند و از آن پایین می‌آمدند و مانع را سر راه برمی‌داشتند. اگر زمین خیس و سراسر گل بود، تلاش می‌کردند عابران به زحمت نیفتند. اگر سنگ و کلوخ در وسط کوچه و خیابان بود، از آن ساده و بی‌خیال نمی‌گذشتند و حتماً از مرکب پیاده می‌شدند و سنگ و کلوخ‌ها را سر راه برمی‌داشتند و به بیرون راه و جاده انتقال می‌دادند. پیروان اهل‌بیت(ع) نفع‌ها باید از برت کردن زباله در راه و سنگ‌اندازی‌ها پرهیز کنند، بلکه بایداگر مانعی سر راه دیدند، خودرو را نگه دارن و جاده را پاک و امن کنند و از به زحمت افتادن دیگران جلوگیری نمایند. همکاری و همیاری با راهداری و دل‌سوزی برای مردم در راه‌ها و جاده‌ها یک فضیلت اخلاقی و ارزشی اجتماعی است. در این حدیث سیره امام چهارم(ع) توسط امام ششم(ع) بیان شده است. این نشان‌دهنده ارزش کار عمران راه‌ها در منطق اهل‌بیت(ع) است. بی‌تردید این رفتار امام معصوم(ع) یک شیوه از خدمتگزاری به مردم را آموزش می‌دهد و ارزش خدمات اجتماعی را آشکار می‌سازد.

همه مردم،

تاریخ رسمی

جنگ را از

۳۱شهریور

می‌داند اما

ما که آنجا

بودیم، دیدیم

که عراقی‌ها

از چند ماه

قبل تحرکات

خود را شروع

کرده بودند.

عبد پاسدار

پاسگاه مرزی

سوبله بود.

حرف‌هایی

که از ناامنی

شنیدم،

خوره به جانم

انداخت که

«خدا یا قراره

چه اتفاقی

بیفته؟» کی

فکرش را

می‌کرد چند

هفته بعد،

جنگنده‌ها

و بمب‌های

عراقی روی

سرمان

آوار شود

و به عزای

عزیزانمان

بنشینیم؟



نگاه شما

نگاه شما

به روایت منشور

منشور حقوق

و مسئولیت‌های

شه‌ر نشینی شهر مشهد (۶۰)

فصل هفتم: حق‌برفرهنگ

۷-۵- تحصیل و آموزش

۱۳۰۳ تمامی شه‌ر نشینان حق دارند به دور از

هر گونه تبعیض ناعادلانه و ناراوا از

تحصیل و آموزش بهره‌مند شوند.

برای مطالعه کامل منشور حقوق و مسئولیت‌های

شه‌ر نشینی شهر مشهد کلیک‌بر روی این لینک

